ر ووزی چه گفت؟	اهر	حو
----------------	-----	----

What Vusi's sister said

- Nina Orange
- ⊠ Wiehan de Jager
- Marzieh Mohammadian Haghighi
- **II** 4
- 💬 فارسی fa] / English [en]

یک روز صبح زود هدربزرگ ووزی او را صدا زد و گفت، "ووزی لطهٔ این تخم مرغ را بگیر وبرای پدر و هدرت ببر. آنه میخواهند کیک بزرگی برای عروسی خواهرت درست کنند."

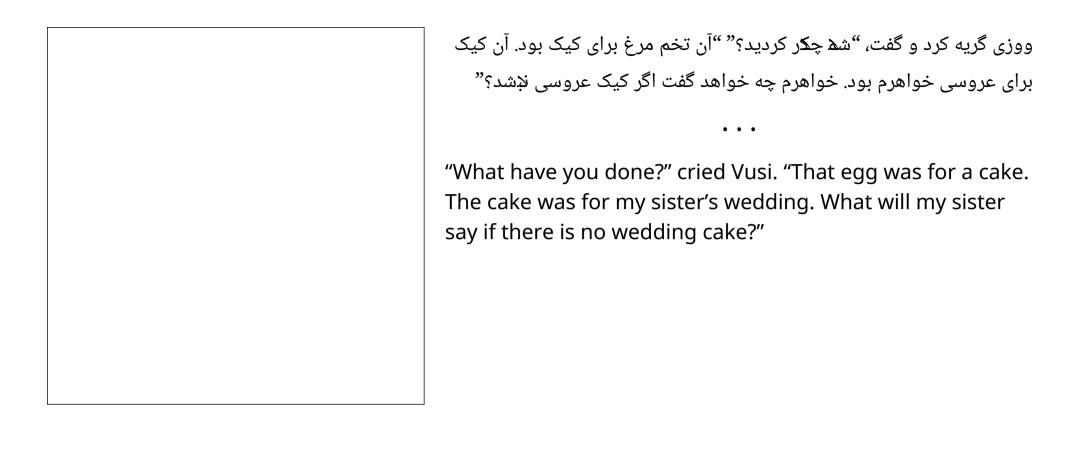
. . .

Early one morning Vusi's granny called him, "Vusi, please take this egg to your parents. They want to make a large cake for your sister's wedding."

ووزی در راه که داشت به سمت پدر وهدرش میرفت، دو پسر را دید که داشتند میوه میچیدند. یکی از پسره تخم مرغ را از ووزی گرفت و آن را به درخت پرلاب کرد. تخم مرغ شکست.

. . .

On his way to his parents, Vusi met two boys picking fruit. One boy grabbed the egg from Vusi and shot it at a tree. The egg broke.



پسرهفراحت شدند از اینکه ووزی را اذیت کردند. یکی از آنه گفت، "ه نمیتوانیم در پختن کیک کمک کنیم، ولی اینج یک عصر برای خواهرت است." ووزی به سفرش ادامه داد.

. . .

The boys were sorry for teasing Vusi. "We can't help with the cake, but here is a walking stick for your sister," said one. Vusi continued on his journey. در طول مسیر او دو مرد را در حل شختن خنه دید. یکی از آنه پرسید، "ه میتوانیم از عشی محکمت استفده کنیم؟" ولی عش به اندازه ی کفی برای شختن بد محکم نبود، و شکست.

. . .

Along the way he met two men building a house. "Can we use that strong stick?" asked one. But the stick was not strong enough for building, and it broke.

ووزی گریه کرد وگفت، "شه چه کر کردید؟ آن عط یک هدیه برای خواهرم بود. بخبن ه عط را به من دادند چون آنه تخم مرغی را که برای کیک بود شکستند. آن کیک برای عروسی خواهرم بود. ولی الان نه تخم مرغ، نه کیک، و نه هدیه ای وجود دارد. خواهرم چه خواهد گفت؟"

. . .

"What have you done?" cried Vusi. "That stick was a gift for my sister. The fruit pickers gave me the stick because they broke the egg for the cake. The cake was for my sister's wedding. Now there is no egg, no cake, and no gift. What will my sister say?" بده به خطر شکستن عط ملاسف شدند. یکی از آنه گفت، "لا نمیتوانیم در پخت کیک کمک کنیم، ولی اینج مقداری که برای خواهرت وجود دارد." و بدبراین ووزی به سفرش ادامه داد.

. . .

The builders were sorry for breaking the stick. "We can't help with the cake, but here is some thatch for your sister," said one. And so Vusi continued on his journey.

در طول مسیر، ووزی یک کشورز و یک گو را دید. گو پرسید، "چه که هی خوشمزه ای، میتوانم اندکی از آن را بخورم؟" ولی که خیلی خوش طعم بودهٔ حدی که آن گوهمه ی که را خورد!

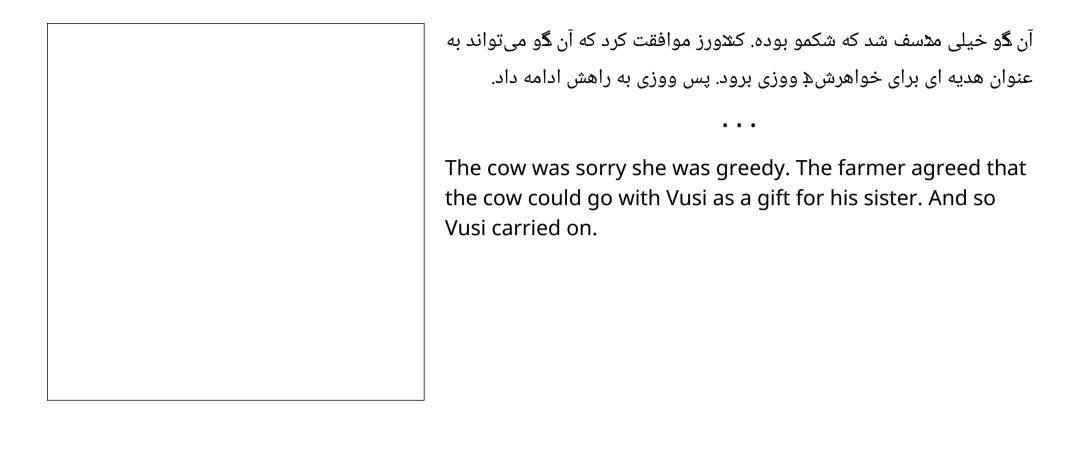
. . .

Along the way, Vusi met a farmer and a cow. "What delicious thatch, can I have a nibble?" asked the cow. But the thatch was so tasty that the cow ate it all!

ووزی هگریه گفت، "شه چه کر کردید ؟ آن که هدیه ای برای خواهرم بود. آن به ه آن که را به من داده بودند چون آنه عظیی که هغین داده بودند را شکستند. هغین عظ را به من دادند چون آنه تخم مرغی که برای کیک خوهرم بود را شکستند. آن کیک برای عروسی خواهرم بود. خلا نه تخم مرغ، نه کیک، و نه هدیه ای وجود دارد، خواهرم چه خواهد گفت؟"

• •

"What have you done?" cried Vusi. "That thatch was a gift for my sister. The builders gave me the thatch because they broke the stick from the fruit pickers. The fruit pickers gave me the stick because they broke the egg for my sister's cake. The cake was for my sister's wedding. Now there is no egg, no cake, and no gift. What will my sister say?"



ولی آن گو در وقت شم به سمت کشورز دوید. و ووزی در مسیر سفرش گم شد. او خیلی دیر به عروسی خواهرش رسید. مهمن هم آن موقع داشتند غذا میخوردند و مشغول خوردن بودند.

. .

But the cow ran back to the farmer at supper time. And Vusi got lost on his journey. He arrived very late for his sister's wedding. The guests were already eating. ووزی برگریه گفت، "چه کری بید بکنم؟" "آن گوی که فرار کرد یک هدیه بود، درازای کهی که آن بلاه به من دادند چون آنه عطیی را که از بخبن ه گرفته بودم را شکستند. بخبن ه آن عطر را به من دادند چون آنه تخم مرغی را که برای کیک بود شکستند. کیک برای عروسی بود. خلا نه تخم مرغ، نه کیک، و نه هدیه ای وجود دارد."

. . .

"What shall I do?" cried Vusi. "The cow that ran away was a gift, in return for the thatch the builders gave me. The builders gave me the thatch because they broke the stick from the fruit pickers. The fruit pickers gave me the stick because they broke the egg for the cake. The cake was for the wedding. Now there is no egg, no cake, and no gift."

خواهر ووزی چند لحظه فکر کرد وسپس گفت، "ووزی، برادرم، آن هدیه ه برایم اهمیتی ندارد. حتی کیک هم برایم اهمیتی ندارد! ۵ همه هم این هم این هستیم و من خوشدلم. خلا برو لبس هی زیبیت را بپوش وبیا این روز را جشن بگیریم!" و ووزی همن کر را انجم داد.

. . .

Vusi's sister thought for a while, then she said, "Vusi my brother, I don't really care about gifts. I don't even care about the cake! We are all here together, I am happy. Now put on your smart clothes and let's celebrate this day!" And so that's what Vusi did.



Global Storybooks

globalstorybooks.net

خواهر ووزی چه گفت؟

What Vusi's sister said

✓ Nina Orange✓ Wiehan de Jager✓ Marzieh Mohammadian Haghighi (fa)

